

ببرها در روز دهم

زکریا تامر . ترجمه موسی اسوار

۱۸۷

اشاره مترجم: زکریا تامر، نویسنده معاصر سوری، از تواناترین داستان نویسان و طنزآوران جهان عرب است. دستمایه غالب داستانهای او حقایق پنهان و آشکار حیات سیاسی و اجتماعی است که گاه نمادین و رمزگونه و گاه صریح و نامستعار طرح می شود. درباره او و سبک و سیاق عام آثارش، به یادداشت بس مختصر مفید محمد الماغوط، شاعر و نویسنده بزرگ معاصر عرب، که ذیل یکی از شناخته ترین مجموعه داستانهای او به نام «ببرها در روز دهم» نوشته است بسنده می کنیم:

«زکریا تامر در آغاز آهنگری پرخاشجو بود. وقتی که از محله «بحصه» در دمشق برخاست و نویسنده شد، حرفه آغازین را رها نکرد و همچنان آهنگر و پرخاشجو ماند، اما در وطنی از سفال و خرف؛ هیچ چیز به جای نمی گذاشت و همه را در هم می شکست. جز گور و زندان نیز او را از این کار باز نمی داشت.

هنگامی که خواننده به پایان این کتاب شگفت می رسد... تنها به این نیاز دارد که در چهارچوبه ای در تالار سخنرانی قرار بگیرد و محققى در رشته «اصل بقای انواع» در برابر دانشجویان بایستد و با چوبدست خود او را نشان دهد و بگوید: تادیروز فرزندانم، می آموختیم

که چگونه بشر، در مناطق متعددی از جهان، از میمون به انسان بدل شده است. اکنون می آموزیم که چگونه او، در این منطقه، از انسان به میمون بدل می شود، در حالی که خانواده او و حاکمان، از پنجره به تماشای او می ایستند و به او می خندند.»

* * *

بیشه ها از ببری که اسیر قفس بود دور شده بود، اما ببر نمی توانست آنها را فراموش کند. به کسانی که دور قفس حلقه زده و بی واهمه و کنجکاو به او چشم دوخته بودند، خشمگینانه خیره شد. یکی از آنان، به صدایی آرام و لحنی آمرانه، داد سخن می داد: «اگر به واقع می خواهید حرفه مرا یاد بگیرید - حرفه رام کردن حیوانات وحشی را - هیچ گاه نباید فراموش کنید که معده حریف اولین هدف شماست. خواهید دید که این حرفه سهل ممتنع است. به این ببر نگاه کنید. ببری است تندخو و مغرور. به آزادی و قدرت و صولت خود هم سخت می نازد. ولی به زودی عوض خواهد شد و مثل بچه ای کم سن و سال، ناز و نرم و رام خواهد بود. خوب دقت کنید و ببینید میان صاحب اختیار غذا و طرف بی بهره از غذا چه خواهد گذشت. و یاد بگیرید.»

بقیه بی درنگ گفتند که در یادگیری این حرفه شاگردان خوبی خواهند بود. رام کننده خوشحال شد و لبخند زد. سپس رو به ببر کرد و بالحنی تمسخرآمیز پرسید: «حال مهمان عزیز ما چطور است؟» ببر گفت: «خوراکم را بیاور. وقت غذا فرا رسیده.»

رام کننده وانمود کرد شگفت زده شده است. گفت: «تو که زندانی منی، تو به من دستور می دهی؟ عجب ببر مضحکی هستی تو! تو باید بفهمی که اینجا تنها منم که دستور می دهم.» ببر گفت: «هیچ کس نمی تواند به ببرها دستور بدهد.»

رام کننده گفت: «ولی تو الان دیگر ببر نیستی. تو در جنگلها ببری. اما حالا که در قفسی، تنها برده ای؛ از فرمانها اطاعت می کنی و به هر چه من می خواهم عمل می کنی.» ببر تند شد و گفت: «برده هیچ کس نخواهم بود.»

رام کننده گفت: «تو مجبوری از من اطاعت کنی، چون صاحب اختیار غذا منم.» ببر گفت: «غذایت را نمی خواهم.»

رام کننده گفت: «باشد، حالا که خودت خواستی گرسنه بمان، من وادارت نمی کنم خلاف میل مبارک کنی.»

سپس رو به شاگردانش کرد و گفت: «خواهید دید چگونه تغییر عقیده خواهد داد. سر بلند شکم خالی را اسیر نمی کند.»

ببر گرسنه شد و غمزده به یاد روزهای افتاد که آزاد چون بادی می تاخت و به تعقیب شکار می پرداخت. روز دوم، رام کننده و شاگردانش دور قفس حلقه زدند. رام کننده گفت: «بینم گرسنه نیستی؟ مطمئناً آن قدر گرسنه هستی که داری از درد به خودت می پیچی. بگو که گرسنه هستی و هر چه گوشت می خواهی مال تو.»

ببر ساکت ماند. رام کننده گفت: «به حرف من گوش کن و احمق نشو. اگر به حرف بیایی و بگویی که گرسنه ای، فوراً سیرت خواهم کرد.»

ببر گفت: «گرسنه ام.»

رام کننده خندید و به شاگردانش گفت: «می بینید. به دامی افتاد که دیگر نمی تواند از آن نجات پیدا کند.»

بعد دستوراتی داد و گوشت فراوانی نصیب ببر شد.

روز سوم، رام کننده به ببر گفت: «اگر امروز غذا می خواهی، باید هر چه می گویم گوش کنی.» ببر گفت: «من از تو فرمان نمی برم.»

رام کننده گفت: «عجله نکن. خیلی ساده است. ببین، تو داری الان تو قفس و ول می خوری. وقتی گفتم ایست، باید بایستی.»

ببر با خود گفت: «این که چیز مهمی نیست. نباید لج کنم و گرسنگی بکشم. به زحمتش نمی ارزد.» رام کننده به لحنی سخت و آمرانه نعره زد: «ایست.»

ببر در جا میخکوب شد. رام کننده شنگول گفت: «آفرین.»

ببر خوشحال شد و غذایش را حریصانه بلعید. رام کننده به شاگردانش گفت: «تا چند روز دیگر، ببر کاغذی خواهد بود.»

زکریا نامر

روز چهارم، ببر به رام کننده گفت: «من گرسنه ام، از من بخواه بایستم.»

رام کننده به شاگردانش گفت: «می بینید، دارد از دستوراتم خوشش می آید.»

سپس روبه ببر کرد و ادامه داد: «امروز از غذا خبری نیست، مگر اینکه صدای گربه در بیاوری.»

ببر خشمش را فرو خورد و با خود گفت: «سرگرمی بدی نیست.»



خواست صدای گربه در بیاورد. رام کننده ابرو درهم کشید و با تغییر گفت: «خراب کردی، مگر به جای میو میو غرش می کنند؟»

بیر دوباره ادای گربه ها را در آورد، اما رام کننده همچنان اخم کرده بود. از سر تحقیر گفت: «خفه، هنوز مانده قبول شوی. امروز را می گذارم تمرین کنی. فردا امتحانت می کنم. اگر قبول شدی غذایت را می گیری، وگرنه از خوراکی خبری نیست.»

رام کننده با قدمهایی شمرده و کند از قفس دور شد. شاگردانش نیز با پیچ و پیچ و خنده پشت سرش به راه افتادند. بیر ملتسانه بیشه ها را خواست، اما بیشه ها دور بود.

روز پنجم، رام کننده به بیر گفت: «حالا ببینم چه می کنی، اگر خوب بتوانی صدای گربه در بیاوری، یک تکه بزرگ گوشت تازه می گیری.»

بیر صدای گربه در آورد. رام کننده دست زد و ذوق زده گفت: «بارک الله... مثل گربه در فصل جفتگیری میو میو می کنی.»

و یک تکه بزرگ گوشت به طرف بیر پرت کرد.

روز ششم، همین که رام کننده به بیر نزدیک شد، بیر صدای گربه در آورد. ولی رام کننده که ابرو درهم کشیده بود ساکت ماند و چیزی نگفت. بیر گفت: «می بینی که صدای گربه در می آورم.» رام کننده گفت: «باید مثل خر عر عر کنی.»

بیر برآشف و گفت: «من بیرم، همه حیوانات جنگل از من وحشت دارند. می خواهی مثل خر عر عر کنم؟ می میرم و این کار را نمی کنم.»

رام کننده چیزی نگفت و از قفس دور شد. روز هفتم، رام کننده خندان و مهربان به طرف قفس آمد و به بیر گفت: «نمی خواهی چیزی بخوری؟»

بیر گفت: «چرا می خواهم.»

رام کننده گفت: «ببین، گوشت خوراکی تو مجانی به دست نمی آید. باید مثل خر عر عر کنی تا غذا گیرت بیاید.»

بیر خواست بیشه ها را به یاد بیاورد، اما نتوانست. چشمها را بست و مثل خر عر عر کرد.

رام کننده گفت: «عر عر تو خوب نیست، ولی به تو رحم می کنم و یک تکه گوشت می دهم.» روز هشتم، رام کننده به بیر گفت: «می خواهم پیش در آمد یک سخنرانی را بخوانم. وقتی تمام

کردم برای من کف بزَن.»

ببر گفت: «کف می زنم.»

رام کننده سخنرانی خود را آغاز کرد و گفت: «هموطنان، بیشتر، در چندین و چند مناسبت، موضع خود را در قبال مسائل سرنوشت ساز روشن کردیم. هر قدر که نیروهای دشمن هم توطئه چینی کنند، از این موضعگیری قاطع و روشن دست برنخواهیم داشت و با ایمان خود پیروز خواهیم شد.»

ببر گفت: «من از حرفهای تو سر در نمی آورم.»

رام کننده گفت: «باید از هر چه می گویم خوشت بیاید و برای من کف بزنی.»

ببر گفت: «ببخشید اگر نفهمیدم، من عامی و بی سوادم، حرفهای شما عالی است، کف می زنم، هر طور که بخواهید.»

ببر کف زد. رام کننده گفت: «ولی من از دورویی و دورویان خوشم نمی آید. باید جریمه ات کنم؛ امروز از غذا خبری نیست.»

روز نهم، رام کننده بسته ای یونجه با خود آورد و آن را به طرف ببر پرت کرد و گفت: «بگیر بخور.»

ببر گفت: «چه؟ من گوشتخوارم.»

رام کننده گفت: «از امروز جز علف نخواهی خورد.»

همین که فشار گرسنگی بالا گرفت، ببر سعی کرد یونجه را بخورد. اما مزه بد آن سخت ناخوشایند بود. نفرتش گرفت و از آن دور شد. ولی دوباره برگشت و رفته رفته به مزه آن خو گرفت. روز دهم، نه از رام کننده و شاگردانش خبری بود نه از ببر و قفس اثری. ببر شهر وند شده بود و قفس شهر. ♦♦♦